راه نجات تاریخ‌نگاری انقلاب اسلامی

ضرورت‌های تاریخ‌نگاری انقلاب اسلامی به بهانه ۲۵ دی ماه، روز تاریخ‌نگاری

۱۰

قدیمی‌ترین پل آجری پایتخت

۹۰ سال قبل حاج محمدعلی کنی این پل را برای رفاه اهالی ساخت

۱۱

یکشنبه ۲۵ دی ۱۴۰۱ ■ ۲۲ جمادی‌الثانی ۱۴۴۴ ■ سال سی‌ویکم ■ شماره ۸۶۹۰

همشهری زندگی

صحبت‌های مادرانه اشرف سرلک که برایمان از رابطه صمیمی با فرزند شهید خود و دلتنگی‌هایش می‌گوید

بوسه با افتخار بر دستان روغنی پدر

گزارش
شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

«نمی‌توانم جواب حضرت زهرا(س) را بدهم.» تکیه‌کلامش بود. مداح بود و تأکید زیادی داشت که بعد از قرائت زیارت عاشورا حتما قرآن تلاوت شود و روی آموزش بچه‌ها زمان می‌گذاشت و می‌گفت نخستین دین بر گردن ما پرورش بچه‌های محل است. اشرف سرلک، مادر شهید مدافع حرم «قدیر سرلک» با همان لحن مادرانه‌اش برایمان از رابطه صمیمی‌اش با قدیر و دلتنگی‌هایش می‌گوید. هنوز هم وقتی دلش تنگ می‌شود، به خانه قدیر می‌رود که طبق وصیت فرزندش، به نام هیئت علی‌اصغر(ع) مزین شد. می‌گوید آنجا هنوز هم عطر و بوی شهید دارد و آرامم می‌کند. ساعتی پای خاطراتش نشستیم و او از رابطه صمیمی میان خود و قدیر و دلتنگی‌هایش برایمان گفت.

«خیلی زود ازدواج کردم؛ ۱۲ سالم بود و حاج‌آقا ۱۷ سال داشت. حالا دختر و پسرها درس می‌خوانند و شاید برایشان شنیدن ازدواج کردن در این سن و سال عجیب باشد.» مادر شهید جملاتش را با روزهای خوش آشنایی با همسرش شروع می‌کند: «من و حاج‌آقا با هم نسبت فامیلی داشتیم و خیلی ساده و بدون تشریفات ازدواج کردیم. ۳ بچه اول‌مان متولد شده بودند که حاج‌آقا رفت سربازی. من سن و سالی نداشتم. خودم نتوانسته بودم درس بخوانم، اما دوست داشتم بچه‌هایم درسخوان بار بیایند. هر روز آنها را تشویق می‌کردم که اگر درستان را خوب بخوانید و نمره خوب بگیرید فلان جایزه را به شما می‌دهم. پسرها (داوود و قدیر) معمولا شیطنت بیشتری داشتند. دفتر مشق‌شان همیشه پاره پوره بود. من هم به آنها می‌گفتم هر کدامتان دفترش سالم باشد جایزه می‌گیرد. اما وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدند از دفتر مشق قدیر فقط ۲ برگ مانده بود! با برگه‌های دفترش موشک درست می‌کرد! در مقابل اعتراض من که این چه وضع دفتر مشق است! فقط می‌خندید. من هم دلم نمی‌آمد تنبیه‌اش کنم. اصلا به تنبیه اعتقادی نداشتم. قدیر کم کم و بعد از دوره دبستان به درس خواندن علاقه‌مند شد. دانشگاه رفت و در رشته مهندسی هوافضا مشغول به تحصیل شد. به شوخی می‌گفتم بس که موشک درست کردی رفتی رشته هوافضا!»

حتی به اندازه یک خودکار!

نگاهی به عکس قاب گرفته قدیر در گوشه اتاق می‌اندازد. می‌خندد و می‌گوید: «ما که نمی‌دانستیم قدیر چه مسئولیتی در سپاه دارد. اگر هم کسی از او درجه یا رتبه کاری‌اش را می‌پرسید با شوخی و خنده موضوع را عوض می‌کرد. یک روز دایی‌اش به او گفت قدیر درجه تو چیست؟ قدیر خندید و گفت: «دایی جان! درجه را برای گرما و سرمای آبگرمکن استفاده می‌کنند.» فرماندهی گروهان ۱۱۵ امام‌حسین(ع)، فرماندهی گردان ۱۱۸ امام‌حسین(ع)، فرماندهی گردان ۱۱۴ امام‌حسین(ع) و ۱۰ سال فرماندهی پایگاه بسیج مسجد ۷۲ تن شهرک رضویه را برعهده داشت. همه اینها را بعد از شهادتش فهمیدیم. قدیر همه‌فن‌حریف بود. از بچگی اهل کار بود. برق‌کاری و بنایی و... را بلد بود. بعدها شنیدم که او از مهارت‌های خود در پایگاه استفاده می‌کرده و هیچ ابایی از کار کردن نداشته. وقتی دانشگاه قبول شد مجبور بود پاره‌وقت سر کار برود. با اینکه از مسئولان سر کارش کسب اجازه کرده بود، اما نگران بود که نکند حقوقش برای این ساعت‌هایی که سر کار نمی‌رود ایراد شرعی داشته باشد. برای همین روزهایی که دانشگاه نمی‌رفت ساعت‌های بیشتری سر کلاس می‌ماند. شاید شنیدن این خاطره که می‌خواهم برایتان بگویم برای خیلی‌ها عجیب باشد و باور نکنند اما عین واقعیت است. یک روز تلفن خانه‌مان زنگ خورد. پدرش دنبال خودکار برای یادداشت می‌گشت و پیدا نکرد. این در حالی بود که قدیر ۳ خودکار داخل کیف داشت. وقتی حاج‌آقا به او گفت باباجان من دنبال خودکار بودم، چرا ندادی؟ قدیر گفت: «اینها امانت پایگاه است.» راستش از کار قدیر خیلی هم تعجب نکردم. همیشه دیده بود که پدرش مراقب حرام و حلال است. قدیر هم در همین خانه بزرگ شده بود. امکان نداشت از خودرو یا وسایل مربوط به محل کارش استفاده شخصی کند. او به کاری که می‌کرد اعتقاد داشت.»

مادرجان نترسی!

بعد از اینکه پسرش داوود را در اغتشاشات سال ۸۸ از دست داد، در غم فراق این پسر، دلبستگی مادر به قدیر بیشتر شده بود. دوری او را نمی‌توانست تحمل کند. سنگ صبورش شده بود. هربار که به ماموریت می‌رفت دلشوره عجیبی می‌گرفت. می‌دانست شهادت آرزوی قدیر است اما مادر است دیگر... خودش می‌گوید: «با عشق به امام‌حسین(ع) بزرگش کرده بودم. بچه که بود در ایام محرم، چادر من و مادربزرگش را به هم گره می‌زد و می‌گفت هیئت داریم! شروع می‌کرد به نوحه‌خوانی. طبق وصیتش، خانه قدیر را برای هیئت و برگزاری مراسم مذهبی محله و عاشقان امام‌حسین(ع) اختصاص دادیم. همین عشق به اهل‌بیت(ع) او را بی‌قرار رفتن به سوریه کرده بود. محرم که می‌شود، جای خالی قدیر را بیشتر احساس می‌کنم. یک سال بدجوری دلم گرفته بود. رو به تابلوی عکس قدیر کردم و گفتم: «مامان جان ببین چه بلایی سر من آوردی. می‌دانستم که شهادت را می‌خواستی، ولی الان زود بود. من هیچ‌کس را ندارم. از بس گریه کردم خوابم برد. قدیر را دیدم. می‌خندید. حتی دندانش که در کردستان شکسته شده بود را دیدم. زد روی کتفم و گفت: «مادرجان نترسی! همیشه پشت‌ات هستم...» حالا هر وقت دلم می‌گیرد، به عکس او نگاه می‌کنم. او را که می‌بینم، آرام می‌شوم.»

برای پدرش احترام زیادی قائل بود

خدا رحمت کند حاج‌آقا عبدالحسین، پدرشهید را. از سال ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷ در جبهه بود. تعمیرکار بود و همانجا هم روی خودروهایی که نیاز به تعمیر داشتند کار می‌کرد. حاج‌آقا بعد از جنگ هم کار خودش را که تعمیرکار خودرو بود ادامه داد. زمانی که پدرش از سر کار به منزل می‌آمد قدیر تمام‌قد جلوی پدرش می‌ایستاد و دست پدرش را می‌بوسید. به قدیر می‌گفتم دستان پدرت روغنی است، اما او می‌گفت من به این دست‌ها افتخار می‌کنم. قدیر حال و هوای جبهه را از خاطرات پدرش شنیده بود. با مفهوم ایثار و از جان‌گذشتگی برای حفظ وطن و اسلام آشنا شده بود. نخستین بار که قدیر را به مراسم تشییع شهدا بردم، خیلی کم‌سن و سال بود، دستش را گرفتم و همراه خواهر و برادرش رفتیم. همین زمینه‌ای شد برای سؤالاتی که بعدها در ذهنش نقش بست و به‌دنبال پاسخی برای آنها بود. به شهدا عشق می‌ورزید. وقتی به سوریه می‌رفت به من نمی‌گفت تا نگران نشوم. باور کنید اگر می‌دانستم به سوریه می‌رود مخالفت نمی‌کردم. ۲ روز قبل از شهادتش با او تلفنی صحبت کردم. گفتم ۹ هفته و ۳ روز شده. گفتی ۱۰ هفته دیگر برمی‌گردی. کجایی مامان جان؟ کی می‌آیی؟ فقط گفت: «ان‌شاءالله... توکل برخدا.» این آخرین بار بود که صدای شیرین و آرام او را شنیدم.» خودروی شهید قدیر سرلک، هنگام برگشتن از منطقه جنگی حلب، درحالی که حامل چندین خمپاره ۶۰ بوده، با موشک مورد اصابت قرار می‌گیرد. او همراه همرزمش روح‌الله قربانی ۱۳ آبان سال ۱۳۹۴ مصادف با ۲۱ ماه محرم به شهادت رسید.

نگاهی کوتاه به زندگی شهید مدافع حرم جواد محمدی

رفیق بی‌همتا

گزارش
آزاده سلطانی
روزنامه‌نگار

داستان حضرت رقیه(س) را برای دختر خردسالش خواند، او را محکم در آغوش کشید و بوسید. میان ماندن و رفتن به سوریه مردد بود و وقتی به یقین رسید بدون هیچ تعللی عزمش را برای رفتن جزم کرد. جواد محمدی، شهید مدافع حرم، تصمیم خود را با همسرش در میان گذاشت. وقتی خیالش از همسر و فرزندش آسوده شد، پا در راهی گذاشت که شاید بدون بازگشت بود. در این گزارش نگاهی کوتاه به زندگی این شهید مدافع حرم انداخته‌ایم که دوستانش می‌گویند: «او رفیقی بی‌همتا بود.»

جواد محمدی قبل از رفتن به سوریه به همسرش گفته بود: «دل کندن از شما برای من آسان نیست اما من باید به تکلیف عمل کنم، عشق به حضرت زینب(س)، عشق والاتری است و باید از زندگی‌مان برای دفاع از اهل‌بیت(ع) بگذریم.» او این را هم گفته بود که «تنها چیزی که در آن ریا نیست، صبر است. حضرت زینب(س) خیلی سختی کشید ولی صبر کرد. پس شما هم صبوری کنید.» دخترش فاطمه را در آغوش گرفت و برایش قصه حضرت رقیه(س) را گفت و بعد در مورد سفرش برای فاطمه توضیح داد. فاطمه ۵ سال بیشتر نداشت اما حالا هر وقت دلتنگ پدر می‌شود، به یاد حضرت رقیه(س) می‌افتد.

تصورم از بسیجی‌ها متفاوت شد

شهید جواد محمدی از جوانان فعال فرهنگی و انقلابی در شهر درچه از توابع اصفهان بود. او از همان دوره نوجوانی به فعالیت‌های انقلابی پایگاه‌های بسیج جذب شد و بعدها به‌دلیل همین علاقه‌مندی وارد سپاه پاسداران شد. جواد محمدی روحیه عجیبی داشت و دوستانش خاطرات با او را فراموش نمی‌کنند. کتاب «بی‌برادر» نوشته بهزاد دانشگر، شرحی است از روابط پرعاطفه این شهید بزرگوار با دوستان و همرزمانش. در این کتاب دوستان شهید محمدی راوی خاطراتی هستند که در مسجد و محله، پایگاه بسیج و... با هم داشته‌اند.

مجید مردی‌ها، بچه محل جواد محمدی در کتاب «بی‌برادر» خاطره‌ای از رفاقت میان خود و شهید جواد روایت کرده است: «من از ۱۶-۱۵ سالگی جواد را می‌شناختم. آن روزها از هر چه بسیجی بود متنفر بودم. تصور من از جواد یک آدم تندرو و بی‌کله بود که به آدم نمی‌چسبد. خب یک بخشی از این تصور هم به‌خاطر حرف‌هایی بود که بعضی از رفقایم می‌گفتند. توی صف نماز جمعه یکی از رفقایم جواد را نشان داد. جواد یک صف جلوتر بود. گفت: «حواست را جمع کن به این آدم حتی نزدیک هم نشوی. این و رفقایش خیلی آدم‌های خطرناکی‌اند.» کلی از اجیف دیگر هم درباره‌اش گفت که در ذهن من از جواد یک دیو ساخته شد. یک آدمی که نمی‌شود دوستش داشت. چه می‌دانستم بعدها اینجور به همین آدم می‌چسبم و می‌افتم دنبالش. می‌شود مثل برادرم. رفاقت داریم تا رفاقت. با یکی رفیق می‌شوی، می‌بردت الواتی و لودگی و بی‌عاری. جواد اما ما را می‌برد گلستان شهدا، می‌برد کوه‌سفید، مزار شهدای گمنام، می‌رفتیم هیئت و مسجد. جواد توی رفاقت دست رد به سینه کسی نمی‌زد؛ ولی حدومرز رفاقت را هم نگه‌می‌داشت. رفیق‌شدن‌هایش برای خوشگذرانی‌اش نبود. رفیق می‌شد تا در قالب رفاقت بتواند به افراد کمک کند. به‌خصوص به کسانی مثل من که از لحاظ مسائل معرفتی یا معنوی از خودش پایین‌تر بودند، در قالب رفاقت راهنمایی‌های خوبی می‌کرد. سال‌های بعد، رفاقت من و جواد خیلی نزدیک‌تر شد. این سال‌های آخر، خودم هم مانده بودم جواد با این هیمنه، با این دبدبه و کبکبه‌اش و با این‌همه رفیق، چرا این‌قدر با من رفاقت می‌کند، چرا من را این‌قدر تحویل می‌گیرد.»

کتاب «بی‌برادر» توسط انتشارات شهید کاظمی چاپ شده است.

خادم شهدا بود

همسر شهید جواد محمدی، خاطرات به یادماندنی از زندگی مشترکشان که خیلی هم طولانی نبود دارد که با مرور آنها دلش قرص می‌شود و آرام از اینکه جواد به خواسته‌اش رسیده است. او حالا در نبود همسرش باید راهش را ادامه دهد: «کاروان راهیان نور هر سال اسفند ماه به سمت مناطق جنوب حرکت می‌کرد و جواد که مشتاق شهدا بود با این کاروان همقدم می‌شد. گاهی ۲۴ ساعت نمی‌خوابید و می‌گفت باید برای زائران مزار شهدا سنگ تمام گذاشت تا خاطره‌ای خوش از این سفر داشته باشند. در مراسم تشییع شهدای گمنام و همچنین رفیق شهیدش مهدی اسحاقیان سنگ تمام گذاشت و می‌گفت باید خادم شهدا بود. آرزویش شهادت بود و در پیام ارسالی تبریک آخرین عیدش برای دوستانش نوشته بود: «دعا کنید شهید شوم.» یکی از دوستانش در جواب پیامکش گفته بود که فکر شهادت را نکن و در خاطرم هست که جواد به سرعت در پاسخ به دوستش نوشت: «فکرش را نمی‌کنم، آرزوی شهادت را دارم.» جواد محمدی ۲۹ مرداد ماه سال ۱۳۶۲ به دنیا آمد. آخرین بار که به سوریه رفت پنجشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۹۶ بود. ۵ روز بعد یعنی سه‌شنبه ۱۶ خردادماه با اصابت گلوله به پا و پهلویش به شهادت رسید..

کلام شهدا

شهید ناصر بختیاری:
خدایا شکر که مرا آزاد آفریدی تا آزاد فکر کنم تا بتوانم بندگی‌ات را به جای آورم.

شهید امیرابوالفضل سپهری:
از دانش‌آموزان حزب‌اللهی می‌خواهم که همانطور که سنگرهای رزم را پر کرده‌اند اهمیت سنگرهای دانشگاه و مدارس را فراموش نکنند. زیرا همانطور که امام(ره) فرموده‌اند: اگر دانشگاه‌ها اصلاح شوند جامعه اصلاح می‌شود. بر شماست که دانشگاه‌ها را پرکنید و تخصص‌های موردنیاز مسلمین را یاد بگیرید تا مسلمین از متخصصان منحرف و غیرمتعهد بی‌نیاز شوند.

شهید مرتضی بهرامیان:
با وحدت و اطاعت از مقام معظم رهبری و پیروی از دستورات اسلام و پاسداری جدی از انقلاب اسلامی و دستاوردهای آن توطئه‌های استکبار را خنثی و نقش بر آب کنید.

شهید بهنام خرم‌بخت:
دوستان و آشنایان و دانش‌آموزان شما را به شهدای کربلا قسم می‌دهم که یک لحظه از فرهنگ جهاد و شهادت و امر به معروف و نهی از منکر غافل نباشید که اگر خون شهدای کربلا و پیام زینب(س) نبود، امروز اسلام و قرآن در عالم پیشرفت نمی‌کرد.

یاد
حامد یزدانی
روزنامه‌نگار

مادر شهید علی‌اصغر شیردل:

همیشه لبخند بر لبش بود

شهید مهندس علی‌اصغر شیردل، سال ۱۳۹۴ به‌صورت داوطلبانه عازم سوریه شد و پس از ۴۸ روز در ۳۰ اردیبهشت بر اثر اصابت تیر به پهلو به شهادت رسید. او فرزند دوم و تنها پسر خانواده بود. یک سال بعد وقتی پیکر شهید به ایران برگردانده شد، خانواده‌اش برای وداع با او به معراج شهدا رفتند. مادر شهید بعد از دیدن فرزندش گفت: «علی‌اصغر همیشه خنده‌رو بود. همه عاشق خنده‌هایش بودند. الان هم که او را دیدم با اینکه یک سال از شهادتش گذشته بود حس می‌کنم خنده‌های همیشگی‌اش را دارد.» شهید در حالی تفحص شده بود که تنها نشانه شناسایی او انگشتر و حلقه ازدواجش بود که در دست داشت؛ نه پلاکی در گردنش بود، نه مدارکی در جیب‌هایش. هیچ چیزی همراهش نبود. مادرش با صبر مثال‌زدنی بعد از وداع با فرزندش، شهادت را پاداشی از طرف خدا می‌دانست؛ «خوشحالم که بعد از یک سال و چند روز پسرم برگشته و او را دیدم. خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم تا به حال هم او را به خانم حضرت زینب(س) سپرده بودم. البته مال من هم نبود، امانت خدا بود که خودش داد و خودش گرفت. الحمدلله. علی‌اصغر خوشرو، خوش اخلاق، مومن، زن و بچه دوست، بی‌اهمیت به مال و مادیات دنیا بود. فقط عاشق زن و بچه‌اش بود. پسر خوب، مومن و نمازخوانی بود همه خوبی‌ها را خدا جمع کرده و به او داده بود. شکر خدا...!»

صبور مانند حضرت زینب(س)

شهید شیردل، قبل از رفتن وصیت‌هایش را به اعضای خانواده کرده بود و از انگیزه قوی رفتن به سوریه و دفاع از حرم با آنها صحبت کرده بود. مادرش می‌گوید: «وصیتش این بود که صبور باشیم. هر وقت خیلی خسته شدیم و دلمان سوخت به مصایب حضرت زینب(س) و روز عاشورا فکر کنیم، به من، به خواهر و همسر و پسرش وصیت کرده بود گله‌ها و شکوه‌هایمان را به امام زمان(عج) بگوییم و فقط با امام عصر(عج) درددل کنیم. او عاشق اهل‌بیت(ع) بود و برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) به سوریه رفت. خواهرش به او گفت: «نرو؛ دعا می‌کنم کارت درست نشود.»

اما علی‌اصغر گفت: «این حرف را نگو! اگر من نروم اسلام چه می‌شود؟ داعش به مرزهای عراق آمده. ما باید برویم و نگذاریم داعش بیاید. ما باید برای دفاع از حرم خانم زینب(س) برویم.» هدفش همین بود.

به روایت «غروب پالمیرا»

روایت زندگی شهید علی‌اصغر شیردل، در کتابی به نام «غروب پالمیرا» منتشر شده است. این کتاب نوشته محبوبه معظمی است و در ۲۰۰ صفحه از سوی انتشارات ۲۷ بعثت چاپ و روانه بازار نشر شده است. در کتاب «غروب پالمیرا» کل ماجراهایی که در طول زندگی شهید شیردل از قبل تولد تا شهادت اتفاق افتاده، روایت شده است.

نویسنده درباره علت انتخاب این نام برای کتاب می‌گوید: «پالمیرا یکی از معرف‌ترین شهرهای تاریخی دنیا واقع در شهر تدمر سوریه است که هر ساله میلیون‌ها توریست از این بنای تاریخی بازدید می‌کردند. این بنای بی‌نظیر دارای یک میدان بزرگ گلادیاتور و هزار ستون پا برجا بود. در روز شهادت علی‌اصغر این اثر باستانی توسط داعش بمبگذاری می‌شود و نیمی از این اثر بی‌نظیر ویران می‌شود. آخرین عکس‌های شهید کنار ستون‌های بنای پالمیراست؛ همان روزی که علی اصغر و همکارانش در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۴ برای بازدید از این بنای تاریخی به تدمر رفته بودند.»

در بخشی از کتاب «غروب پالمیرا» می‌خوانیم: «یک شب علی دیر به خانه آمد. هدی با ناراحتی کیف را از دستش گرفت و گفت: «کجا بودی؟ نگفتی دلم هزار راه می‌ره؟ بازم رفتی برای دوستت کامپیوتر جمع کنی یا برای خرید قطعات رفته بودی؟ می‌شه به‌عنوان کار دوم ازشون پول بگیری و کمی مشکلات‌مون رو حل کنیم.» علی چند تا سی دی و یک جعبه سوهان دستش داد و گفت: «یعنی از دوست و آشنا پول بگیرم برای سرهم کردن یا خریدن چند تا قطعه؟!» هدی گفت: «آره پول بگیر؛ چون کار هر روزت شده. من چشمم به ساعت خشک شد.» علی با لبخند روی مبل نشست و گفت: «دلم هوای حضرت معصومه(س) رو کرده بود. بعد از نماز ظهر راهی شدم.»

روز خاکسپاری، هدی زودتر از همه رفت و توی قبر نشست و ناخودآگاه شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و خاک کربلا را توی مزار ریخت. هر کس بالای سر قبر می‌آمد، ناخودآگاه زیارت عاشورا می‌خواند. مریم دست‌هایش را در خاک کرد و گفت: «خاک، با علی من مهربان باش!»

ثمره ازدواج علی‌اصغر شیر دل و هدی کمالیان فرزندی به نام امیرعلی است که هنگام شهادت پدرش ۶ سال داشت. شهید در وصیت‌نامه خود برای فرزندش نوشته است: «تمام هستی‌ام تو هستی» و برای همسرش نوشته است: «من با تمام وجود سعی کردم علاقه‌ام را به شما تقدیم کنم.»